

کرده اند و دربان آپارتمان آنجا را خالی کرده است. حتماً در این مدت راه حلی برای خودش پیدا کرده و بهتر است بعد از این نیز بهمان کار خود مشغول شود.

www.KetabFarsi.com

آن جلسه هم بدون نتیجه و با خوردن شیرینی و قهوه پیمان رسید و فردای آن روز خبردار شدیم که دربان ما آپارتمان را بحال خود گذارده و عازم ده‌شان شده است.

خدا میداند پس از رسیدن بده‌شان چگونه دق دلی این سه ماه را درآورده است؟

بعد از رفتن دربان، ناراحتی زیادی برای همه ما زوی داده باعث کشمکش‌ها و جنجال‌ها گردید. و در پایان آن رادینوساز آپارتمانش را با جاره داد. و کیل مدافع آپارتمانش را فروخت و در جای دیگری خانه خرید، حسابدار آنجا را تحویل بنگاه معاملاتی داده دکتر از صبح تا شب بدنبال مشتری خرمی گشت. آقای کارمند بازنشسته که جایی برای رفتن نداشت کما فی السابق در همان طبقه اول ماندگار شد ما هم که متوجه شدیم پسر آقای بازنشسته همین امروز و فرداست که با مادرش برای خواستگاری می‌آیند ترجیح دادیم در همان آپارتمان بمانیم.

نظام ساکنین آپارتمان آهنگه با رفتن دربان آن که در حقیقت چیزی جز فرار برای پیدا کردن توالیت نبود بهم خورد. حالا چند روز است دربان تازه‌ای گیر آورده‌ایم. ولی او بیش از چند ساعت بماند چون در آپارتمان دیگری مشغول کار است.

انشا‌الا اگر پسر کارمند از دخترم خواستگاری کرد کارشان بعروسی کشید در نظر دارم اینجا را فروخته آپارتمان بزرگتری بخرم!

پنجره طبقه سوم

www.KetabFarsi.com

آندو در پیاده روی خیابان بی اوغلو ایستاده و در حالیکه پنجره طبقه سوم عمارت بزرگی را بیکدیگر نشان میدادند باهم صحبت میکردند یکی از آندو گفت:

- بخدا خودشه . باور کن هیچوقت چشمهای من بمن دروغ نگفتن.

- راست میگی؟

- قسم میخورم که خودم با چشمهای خودم دیدم . یعنی میخوای بگی بچشمهام مثل سایرین اعتماد نکنم ؟
دو نفر رهگذر دیگر در کنار آنها ایستاده ضمن تماشای پنجره طبقه سوم عمارت باهم شروع بصحبت کردند:
- دیدی که خودشه؟

- درسته ولی اونجا چیکار میکنه؟

- نمیدونم . ولی یقین دارم اونجا کاری داره .

زن و مرد رهگذری هم ایستادند . خانم رو بشوهرش کرده گفت :

- دیدیش؟

- دیدم ... دیدم .

– خوشحال نیستی؟

– چرا جونم ولی این خوشحالی نسبت باشخاص مختلف فرق میکنه .

افزایش جمعیت هر دقیقه زیادتر میشد وهمه آنها درحالی که سرهایشانرا بالا گرفته بودند پنج‌جره طبقه سوم عمارت روبرو را تماشا میکردند .

مردی که سوار اتوبوس بود سرش را از پنج‌جره اتوبوس بیرون آورده از مرد دیگری که گویا دوستش بود پرسید :

– رجب آقا... اونجا چه خبره؟

– مگر نمی بینی؟

– نه!...

– خوب نگاه کن می بینی .

– آهاهان... حالا دیدم .

پلیس راهنمایی و رانندگی که متوجه شده بود ازدیاد جمعیت اختلالی در امر عبور و مرور وسائط نقلیه بوجود می‌آورد وحالاتی که راهها از هر طرف بسته شود روبرو مردم کرده گفت:

– آقایون خواهش میکنم متفرق بشین وباعث بسته شدن راه عبور ماشینها نشین .

یکی دونفر بدرخواست پلیس راهنمایی براه خود ادامه دادند ولی دیگران اعتنائی بگفته پلیس نکرده همچنانکه مشغول تماشای پنج‌جره طبقه سوم عمارت مقابل بودند باهم صحبت می‌کردند :

– واقعاً تعجب آورده . اصلاً معلوم نیست چرا اونجا

نشسته .

– بعداً میخواد چیکار کنه؟

- اونم معلوم نیست.

در اینموقع دو نفر پلیس گشتی بکمک پلیس راهنمایی آمده پس از تماشای پنجره طبقه سوم خطاب ب مردم گفتند:

- آقایون خواهش میکنیم لطفاً متفرق بشین و اجازه بدین ماشینها براحتی رد بشن.

در سراسر پیاده روی مقابل محشری برپا بود و مردم بدون آنکه توجهی باخطار پلیس داشته باشند همچنان مشغول تماشا بودند.

افراد پلیس این بار باخشونت فریاد زدند:
- آقایون باشما هستیم چرا متفرق نمیشین؟
این اخطار هم مانند اخطار قبلی اثری نکرد و یواش یواش مردم از پیاده روی مقابل بیپاده روی دیگر رفتند.

چند لحظه بعد مردمی که مشغول تماشا بودند بوسط خیابان ریخته باعث برهم خوردن عبور و مرور شدند.

پلیس راهنمایی یکی از پلیسهای گشتی را مأمور کرد تا بکلانتری رفته قوای کمکی باخود بانجا بیاورد.

- باشه میرم ولی تو میدونی اینهمه مردم که باسما نگاه می کنند در پی دیدن چه کسی هستند؟

- نمیدونم.

- پس زودتر خودتو بکلانتری برسون.

- باشه.

چند دقیقه بعد دیگر اتومبیلها و اتوبوسها قادر بحرکت نبودند.

پلیس راهنمایی پشت سرهم سوت میزد و از رانندگان درخواست میکرد تا براه خود ادامه دهند. اما رانندگان هم

نمی‌توانستند حرکت کنند و هم اینکه بی‌میل نبودند بدانند پشت پنج‌جره طبقه سوم آن عمارت چه چیز یا چه کسی وجود دارد.

پلیس راهنمایی و رانندگی همچنانکه سوت می‌زد راننده یکی از اتوبوسهای شهری را مخاطب قرار داده گفت:

- چرا وایستادی؟ چرا نمیری؟

راننده اتوبوس سرش را از پنج‌جره بفل بیرون آورده

گفت :

- کجا برم؟ می‌بینی که مردم جلوی اتوبوسو گرفتند.

اگر یکی از آنها را له کنم فردا تو بجای من تو

زندان میری؟

- پرچونگی نکن و سعی کن تا از اینجا رد بشی.

جمعیتی که در آنجا ایستاده بودند بهیچ چیز غیر از عمارت

مقابل توجهی نداشتند .

نیمساعت بعد معاون کلانتری به‌مراه ۴-۵ نفر پلیس بمحل

ازدحام مردم رسیدند.

معاون کلانتری چند بار سوت زده از مردی که در آنجا

بود پرسید :

- آقا چون ممکنه بگین کجا را نگاه میکنید؟ و اونجا

چه خبره؟

مردك با تعجب گفت:

- چرا نگاه نکنم. حالا که همه نگاه میکنند یکی اش

من .

- بسیار خوب نگاه کنید . ولی ممکنه بگین بچه چیز

نگاه می‌کنید؟

- بله باون پنج‌جره طبقه سوم نگاه میکنیم.

– خوب اونجا چه خبره ؟

– قربان چرا همش از من میپرسید؟ مگر من تنها کسی هستم که اونجا را نگاه میکنم؟ از کسان دیگر هم بپرسید شاید اونها بهتر بدونند.

– از دیگر ورم میپرسم ولی شما بکین چه چیز را نگاه می کنید ؟

– شما اول از دیگر ورم بپرسید. اونها هر چه را که نگاه میکنند منم نگاه میکنم!..

– شما آدمو دیوونه میکنید خیلی خوب برین و اینجا وانا بستید .

مردك ۵-۶ قدمی جلو رفت ولی دوباره ایستاده مشغول تماشا شد.

خیابان بی اوغلو و چند خیابان دیگر توسط اتوبوسها و اتومبیل ها بسته شده مسافرین آنها برای دیدن جائیکه همه مردم متوجه آنجا بودند تا کمرشان از پنجره ها آویزان بودند. افراد پلیس که متوجه شده بودند سوتهای ممتد آنها کاری از پیش نمیبرد این بار شروع بهول دادن مردم کردند. ولی این کار هم فایده ای نداشت و مردم حاضر نبودند بهیچ قیمتی از جای خود تکان بخورند.

معاون کلانتری یکی از افراد پلیس را مخاطب قرار داده گفت:

– برو کلانتری و از قول من باقای رئیس بگو که وضع اینجا خیلی خرابست و خیابانهای اصلی شهر بسته شده فوراً بداره آتش نشانی تلفن کرده درخواست ماشین آب پاش کنند. شاید بتوانیم بوسیله پاشیدن آب مردم را متفرق کنیم.

- چشم قربان .

بعد از رفتن او معاون کلانتری بتلاش خود ادامه داد ولی هر چه بیشتر کوشید کمتر نتیجه گرفت. چون مردم بهیچوجه حاضر نبودند آنجا را ترك کنند.

۲۰ دقیقه بعد صدای آژیر چند ماشین آتش نشانی بگوش رسید ولی چون خیابان بسته بود بهیچوجه قادر نبودند بمحل حادثه بیایند.

ناچاراً رانندگان ماشینهای آتش نشانی مجبور شدند يك چرخ ماشینهای خود را بروی پیاده رو سوار کرده درحالی که بیش از يك چرخ ماشینهای آنها روی اسفالت خیابان نبود پیش بیایند.

ماشینهای آتش نشانی بهرنحوی بود خود را بمحل رسانیدند و شروع بآب پاشی کردند. مردم که نمیخواستند خیس شوند فرار را برقرار ترجیح داده چند دقیقه بعد، از ازدحام چند لحظه پیش خبری نبود. اما تنها کسی که هنوز در مقابل آبپاشی افراد اداره آتش نشانی مقاومت میکرد پسرک ۱۷-۱۸ ساله ژنده پوشی بود که خود را بتیر چراغ برق کنار خیابان چسبانیده و حاضر نبود بهیچ قیمت آنجا را ترك کند.

معاون کلانتری که لجاجت او را میدید خودش را باو رسانید پرسید :

- ممکنه بگی این همه لجبازیت برای چیه و کجا را نگاه میکنی؟ لااقل بگو ما هم تماشا کنیم.

پسرک ژنده پوش گفت:

- مگر شما ندیدید؟

- چه کسی رو؟

www.KetabFarsi.com

- مظفر آقارا.

- مظفر آقا دیگه کیه؟

- همون مظفر آقائی که هفته گذشته بزرگترین جایزه

یکی از بانکهارا که يك عدد ماهی دودی بود برد.

حالا خوب نگاه کنید. مظفر آقا پشت پنجره طبقه سوم

اون آپارتمان نشسته و مشغول خوردن قهوه عصرانه اش میباشد!..

صدای خروس

www.KetabFarsi.com

- بله آقای کلاتر... من از اون نوع آدمها نیستم. حالا تمام ماجرا را از اول تا آخر خدمتتون عرض می‌کنم تا خودتان تصدیق بفرمائید چقدر بی‌گناه هستم و چه تهمت بزرگی بمن زده‌اند.

- حاشیه نرو اصل موضوع را تعریف کن.

- الان تعریف می‌کنم قربان. این خانم را که مشاهده می‌فرمائید صاحب خونه منست. من آدمی کارگر هستم و شبها خیلی زود خوابیده صبحها خیلی زود بیدار می‌شوم. درحالیکه این مادام شبها بسیار دیر می‌خوابد و با سروصدایش مرا ناراحت می‌کند. مخصوصاً صدای بلند رادیوش بکلی اعصابم را ناراحت کرده است.

کلاتر با ناراحتی گفت:

- خیلی طولش دادی. اصل قضیه را تعریف کن ببینم چی

شده ؟

من صبحها در حدود ساعت ۶ از خواب بیدار شده ساعت هفت و ربع کم از خانه بیرون می‌روم چون باید در ساعت ۷/۵ سرکار باشم.

بعلت آنکه زخم دچار نوعی ناراحتی عصبی است دکتر معالجش دستور داده است که او را صبحها زود از خواب بیدار نکنم. منم از این دستور دگرپروی کرده بدون آنکه زخم را از خواب بیدار کنم از منزل خارج می‌شوم و او را چون نمایندگان مجلس بحال خود میگذارم تا خوب بخوابد.

- توسیاست نرو و حرقه بزن .

- ما چرا از آنجائی شروع شد که پسر کوچکم ساعت شش و ده دار ما را شکست . من با این ساعت صبحها سر وقت از خواب بیدار شده سر وقت بکارم می‌رسیدم و لسی بعد از آن روز چگونه می‌توانستم تن خسته‌ام را سر وقت از جا بلند کنم .

آتش را با ناراحتی خوابیدم . اینرا هم بگویم که از قسمت جنوب خانه ما قطارها رفت و آمد می‌کنند.

- داداش چون اصل قضیه را بگو ما که پاک حوصله مون

سرفت .

- قربان اجازه بفرمائید که ما چرا را با جزئیات آن

خدمتتان تعریف کنم که بعداً اشتباهی رخ ندهد .

- خوب بعدش چی شد ؟

- نمیدونم چه قدر از شب گذشته بود که بصدای صوت لکوموتیوی

ترنی که از مقابل خانه مامی گذشت از خواب بیدار شدم و بتصور اینکه دیر کرده‌ام فوراً لباس پوشیده از خانه خارج شدم و تصمیم گرفتم سر کوچه‌مان سوار اتوبوس شوم . ولی وقتی بسر کوچه رسیدم اتوبوس از سر پیچی که چند متر با کوچه ما فاصله داشت پیچید. با عجله خودم را بخوبان رسانیده با تلاش زیاد با انتظار تا کسی ۵ ریالی ایستادم. ولی بزودی متوجه شدم که خبری از این نوع تاکسی‌ها نیست .

چراغهای بعضی از منازلها روشن بود وعده قلیلی از مردم در رفت و آمد بودند.

برای آنکه زودتر بسر کارم برسم بسمت خیابان مقابل شروع بدویدن کردم .

نگو تلاش واضطراب من باعث سوء ظن افراد پلیس شده و آنها را بدنبالم روان ساخته است.

افراد پلیس برای متوقف ساختن من پشت سرهم صوت می زدند ولی من از ترس اینکه مبادا بسر کارم نرسم بصوتهای آنها توجهی نکرده همچنان میدویدم. تا اینکه یکی از آنها درست مثل اجل معلق سر راهمو گرفت وچند دقیقه بعد سایرین باو پیوستند .

یکی از آنها پس از نثارچند فحش آبدار پرسید:

— کجاداری فرارمی کنی ؟

— واله فرار نمی کنم. بلکه می دوم تا شاید زودتر بسر کارم

برسم .

— شما حق ندارید بعنوان دیر کردن در وقت اداری

شرافت دزدان حقیقی را لکه دار کنید ...!

— ولی من دزد نیستم .

دردسرتان ندم بسختی تونستم اونها را قانع کنم. وقتی

ساعت را پرسیدم یکی از آنها گفت :

— ساعت يك وده دقیقه بعداز نصف شب است. تو اگر دزد

نیستی باید ثابت کنی .

چون متوجه شدم هیچ مدرکی را بر بی گناهی ام ندارم

آنها را با خود بدرخانه مسکونی ام آورده پس از نشان دادن

مدارک لازم بالاخره آنها را قانع کردم و از دستشان خلاص شدم.

– با باجون اینها که گفتی هیچ کدام ناشکایت مادام ارتباطی نداره .

– قربان چند دقیقه اجازه بفرمائید تا من تعریف کنم آنوقت متوجه می شوید که گفته های من، با موضوع اصلی بی ربط هم نبوده .

– خیلی خوب ادامه بده .

– چون این کار ممکن بود هر روز برای من رخ دهد و پس از خروج از منزل بوسیله چند نفر پلیس بخانه برگردانده شوم بفرجه چاره ای افتادم. اتفاقاً یکی از دوستان نزدیک راهنمایی بسیار خوبی کرد چون بنظرم جالب آمد اقدام بدان کار کردم .
– خوب بعدش ؟

– او عقیده داشت که من خروس بخرم و از صدای او بجای صدای زنگ ساعت استفاده کنم .

منهم که پولی برای خرید ساعت شماطه دار نداشتم فوراً حرف او را قبول کرده خروس خریدم و شبها پس از دادن آب و دانه او را روی چوبی که پهلوی تختم درست کرده بودم می خواباندم. حیوانی درست سر ساعت ۶ شروع بخواندن می کرد و مرا برای رفتن بسر کارم از خواب بیدار می کرد .

– ولی خانم شاکیه که بعضی وقت سر ساعت چهارم صدای خروس تو بگوش او میرسیده است.

– درسته بعضی وقتها از ساعت چهارم زودتر می خوند. ولی من نمی توانستم کاریش بکنم چون ساعت نبود که کوکش کنم.
– گویا صدای خروس همه اهل خانه از خواب می –

پریده اند ؟

- قربان باور کنید که اینجایش کاملاً دروغه چون من دهن بندی شبیه چائی صاف کن بسته بودم و صدای اوازطاق من بیرون نمی رفت :

- ولی طبق مقررات شهرداری شما حق ندارین در خانه خودتان حیوانات اهلی نگهدارید.

- قربان اینو باید باون خروس بگین نه بمن.

- اونکه از مقررات چیزی حالیش نمی شه. این توئی که باید بفهمی. اگر نمی دونی بدون... تو مجبوری سراونو ببری.
- باشه سرشومی برم ولی اجازه بدین تا سر برج که بتونم ساعتی بخرم زنده باشه و من از وجودش بعنوان ساعت استفاده بکنم بعداً...

صاحب خانه گفت:

- من نمی توئم تا سر برج صبر کنم. خودش بس نیست حالا تو خونه ام خروس نگه میداره.

کلاتر گفت :

- اصلاً تو قانون اساسی هم نگهداشتن حیوانات اهلی در خانه های مسکونی منع شده.

- ولی قربان غیر از خروس من، خود مادام ۱۰-۱۲ تا گربه رنگارنگ تو خونس نگه میداره اگر قدغنه اونم نباید نگهداره .

کلاتر رو بمادام کرده گفت :

- پس شما هم ۱۰-۱۲ تا گربه دارید و هیچی نمی گین ؟
- دارم که دارم . میگن چهار دیواری اختیاری . ولی این مستأجر مفنکی چی میگه و خروس نگه میداره. اگر من گربه نگه میدارم اولاد ندارم و ازاونها بعنوان اولاد استفاده می کنم

ولی گربه‌های شما همچنین که هوا یه خورده سرد شد خونه را بشکل خانه‌های فساد در می‌آرن و جلوی زن و بچه من به بدترین وجهی به معاشقه و منازله می‌پردازند. این کار گربه‌های شما باعث رکود اخلاق بچه‌های من می‌شه. من حاضرم سر خروسمو ببرم ولی شما هم باید سر گربه‌ها تونو ببرید.

مادام بانا راحتی زیاد فریاد زد:

از گربه‌هام نمی‌تونم صرف نظر کنم ولی دلم هم نمی‌خواد اون خروس تو خونه ما باشه.
کلاتر سری تکان داده گفت:

- بسیار خوب حالا که باهم توافق نمی‌کنید مجبورم از هر دوی شما بازجوئی مقدماتی کرده برای تعیین تکلیف قطعی شما را به دادسرا بفرستم.
کلاتر آنکاه روبیکی از ماشین نویس‌های کلاتری کرده گفت:

- شهاب آقا، هرچی می‌گم تو ماشین کن.

- چشم قربان.

- بازجوئی خانمی که از صدای خروس خوش نمی‌آد با اسم مادام...

- به بخشید خانم اسمتان چی بود؟

- مادام اینلی ولی شما اشتباه می‌کنید من نگفتم از خروس بدم می‌آد بلکه گفتم از صدایش خوشم نمی‌آد.

- ممکنه بگین چرا از خود خروس خوشتان می‌آد و از صدایش بدتان می‌آد؟

مادام خنده کنان گفت:

- آقای کلاتر مثل اینکه شما تازه تشریف آوردین چون

اگر تو پرونده ام بنویسید که مادام اتیلی از خروس خوشش نمیاید
 همه بهتون می خندند. من نمی دونم شما چه جور کلاتری هستید
 که اینطور سؤال می کنید :

کلاتر ضمن خنده گفت :

– بسیار خوب همه چیز را فهمیدم. شهاب آقا اونجا شوخط

بزن تا بازجویی را از سر شروع کنیم ...

چگونه دایمی مونو فروختیم

www.KetabFarsi.com

وقتی دایمی خدا بیامر زمان از این دنیا رفت از لحاظ پرونده‌های محکومیت جزائی و غیر جزائی تکمیل بلکه رکورد دار شرارت بود .

دایمی جان مرحوممان از کتک زدن روزنامه‌چی‌ها گرفته تا حمل مواد مخدر و ازاره‌زنی گرفته تا بدترین نوع بی وجدانی همه و همه را انجام داد و آنوقت جان بیجان آفرین تسلیم کرد .

در آخرین ساعات زندگی‌اش غیر از من و برادرم که خواهر زاده‌های او بحساب می‌آمدیم کسی بر بالینش نبود .
دایمی مان وقتی متوجه شد که چند لحظه دیگر برای همیشه خاموش خواهد شد رو بمن و برادرم کرد و گفت:

- خواهر زاده های عزیزم من در زندگی باندازه يك پول سیاه براتون کار نکردم ولی حالا که می‌خوام از این دنیا برم ازتون خواهش می‌کنم بوسیت من که درون این پاکت است عمل کنید شاید بدینوسیله ۱۰-۲۰ لیره ای عایدتان بشه و از طرف دیگر، ملت ما بدو نند که من خیلی هم بی‌ارزش نبودم.
من هر طور شده توان دنیاکاری برای خودم می‌کنم ولی

چگونه دائمی مونو-فروختیم

از تون می‌خوام بدون اینکه بفکر من باشید دقیقاً بوصیت من عمل کنید. چون اگر در انجام آن کوتاهی کنید یقین داشته باشید که هرگز شما را نخواهم بخشید و هرطور شده در آن دنیا خدمتتان خواهم رسید .

دائی‌مان پس این گفتگوازما جام شرابی خواست و پس از خوردن شراب گفت :

– آیا فکر می‌کنید تو اون دنیا هم بشه شراب تقلبی ساخت ؟

اما بدون اینکه جوابی ازما بشنود چشمه‌ایش برای همیشه بسته شد .

بعد از مردن او فوراً پاکت را باز کردیم متن وصیت نامه دائمی‌مان چنین بود :

– خواهرزاده‌های عزیزم. پس از مرگ فوراً برای فروش قلب، روده، معده، طحال و خیلی چیزهای دیگرم که بدردمی-خورد بسراغ بیمارستانها و دکتورها بروید. آنها این چیزها را بقیمت خوبی از شما خواهند خرید، دقت کنید در فروش آنها کلاه سرتان نرود. بعد از فروش فوراً خودتانرا بر رئیس دادگستری شهرمان رسانیده بگوئید که مرده من خیلی بیشتر از زنده‌ام ارزش داشته است .

برادرم فوراً آمبولانس گیر آورده دائمی‌مان را به بیمارستان قلان بردیم .

برادرم سپس خدمت رئیس بیمارستان رسیده گفت :
– قربان ما قلب تازه‌ای داریم که می‌خواهیم بفروشیم آیا حاضرید اونو بخرید ؟

– باکمال میل اتفاقاً مدتهاست که انتظار چنین پیشنهادی

داشتیم .

رئیس بیمارستان آنگاه پیشخدمت اطاقش را احضار کرده گفت :

– هر چه زود تریکی از اقوام بیمار تخت ۶ را که مدتهاست برای خرید قلب سالمی روز شماری می کنند پیش من بیاورید . پنج دقیقه بعد زن و مردی با عجله وارد اطاق رئیس بیمارستان شدند . رئیس بیمارستان در حالیکه منو و برادرم را نشان میداد گفت :

– این آقایون حاضرند قلب تازه و سالمی را در اختیار شما بگذارند . حالا اجازه بدهید تا سوالی از خودشان بکنم . دکتر رو بیا کرده پرسید :

– خوب نفرمودید دائمی جانتان چه وقت مرحوم شدند؟
– تقریباً نیمساعت میشه! ...
– خیلی خوبه .
آقایی که از نزدیکان بود پرسید :
– خوب قربان قلب دائمی جانتان را بچند لیره می -
فروشید ؟

برادرم نیم نگاهى بمن کرده منم نگاهى باو کردم .
برادرم گفت :

– ده هزار لیره .
– مثل اینکه خیلی گرون می فرمائید؟ با ناراحتی گفتم :
– اختیار دارید قربان . شما قلبی باین تازگی را تود کون هیچ جیگر کی نمی تونید پیدا کنید .

گذشته از این قلب دائمی من قلبی نیست که لنگه اش تو دنیا پیدا بشه . قلب دائمی مرحومم آنقدر رؤوف و مهربان بود که

چگونه دائمی مونسو فروختیم

حاضر نمی شد مورچه‌ای زیر پایش بمونه قلب دائمی من از عشق وطن، عشق خانواده، عشق بانسانها و حیوانات و بالاخره عشق بمردم این مملکت پر بود .

حتی یادم هست وقتی نامزدش بامرد دیگری ازدواج کرد از ترس آنکه مبادا شوهرش لبهای او را ناراحت کند ۳-۴ ماه سربیشام رومتکاش گذاشت .

در قلب او احترام به بزرگتران، علاقه بزیردستان همیشه موج می زد. آخه که چه حیف شد زود مرد و ما را در غم مرگش تنها گذاشت !؟

وقتی منو و برادرم بدنبال این تعریف و تمجید شروع بگریه کردیم اون آقا پرسید :

- ببینم ممکن نیست با ما ۷ هزار و پانصد لیره حساب کنید !

ما بدون آنکه جوابی باو بدهیم همچنان گریه می کردیم.

- خوب هشت هزار لیره میدم .

- آه اون قلب چه قلبی بود .

- خیلی خوب هشت هزار و پانصد لیره .

- آه اون قلب رؤوف که حاضر نمی شد مورچه‌ای زیر پایش

بمونه .

- خیلی خوب دیگه گریه نکنید من اونو ۱۰ هزار لیره

می خرم .

پس از گرفتن ۱۰ هزار لیره دائمی بی قلبمان را سوار آمبولانس کرده به بیمارستان... بردیم. برادرم از رئیس بیمارستان پرسید :

- قربان منو و برادرم يك جفت قلوه سالم دلبريم . باور

کنید اگر از آب فاضل آب شهر روش بریزید آب مقطر تحویلتون
میده. آیا حاضرید اونها را از ما بخرید ؟

– بله که میخریم اتفاقاً مدتی است که احتیاج مبرم بیک
قلوه داریم .

– ولی قربان ما اونها را تک تک نمی فروشیم . اگر
خواستید بخرید باید دو تا شو باهم بخرید .

– بسیار خوب اجازه بدهید یکی از نزدیکان بیماری را
که قرار است کلبه اش را عوض کنیم باینجا بیاورم تا خودتان بهتر
و بیشتر با ایشان صحبت کنید.

چند دقیقه بعد مرد بلند بالائی که چند انگشتر به انگشت
هاش داشت و انسان بادیدن او بیاد شوالیه های قدیمی می افتاد
وارد اتاق رئیس بیمارستان شد .

آن مرد بدون مقدمه پرسید :

– خوب چند میکن ؟

– ۲۵ هزار لیره .

– خیلی گرونه .

– وای قربان دو تا شو ۲۵ هزار لیره میکم . شما می تونید
از یکی اش استفاده کرده از دیگری بعنوان قلوه یدکی در بیماریا
خودتان استفاده فرمائید .

– یه خرده ارزون تر حساب کنید تا مشتری بشیم... .

برادرم با ناراحتی گفت :

– قربان این قلوه ها از اون قلوه ها نیست که شما می فرمائید.
ما این قلوه ها را به شرطی می فروشیم. اگر بیمارستان بعد از بهبودی
هر شب ۱۰ مرتبه برای دفع ادرار از رختخوابش بیرون نیامد
حاضریم پولتونو پس بدیم . خدا بیامرزه دائمی جانم وقتی نیم